



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۴

هر آنچه دور کند مَر تو را ز دوست بدست
به هر چه روی نهی بی وی، ار نکوست بدست

چو مغز خام بُود در درون پوست نکوست
چو پخته گشت ازین پس بدانکه پوست بدست

درون بیضه چو آن مرغ پَر و بال گرفت
بدانکه بیضه ازین پس حجاب اوست بدست

به خُلق خوب اگر با جهان بسازد کس
چو خُلق حق نشناسد، نه نیک خوست بدست

فراقِ دوست اگر اندکست، اندک نیست
درون چشم اگر نیم تایی مویست بدست

درین فراق^(۱) چو عمری به جُست و جو بگذشت
به وقتِ مرگ اگر نیز جست و جوست بدست

غزل رها کن ازین پس، صلاح^(۲) دین را گو
از آنکه خُلعَتِ^(۳) نو را غزل رُفوست^(۴) بدست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۸

بلکه معنی آن بُود جَفَّ الْقَلَمِ
نیست یکسان پیش من عدل و ستم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۵

سه روز شد که نگارین^(۵) من دگرگونست
شِکر تُرُش نَبُود، آن شِکر تُرُش چونست؟

به چشمه یی که درو آبِ زندگانی بود
سَبُو^(۶) بَرُدم و دیدم که چشمه پُرخونست

به روضه بی (۸) که درو صد هزار گل می‌رُست (۸)
به جای میوه و گل، خار و سنگ و هامونست (۹)

فُسون (۱۰) بخوانم و بر روی آن پری پدمم
از آنکه کار پری خوان (۱۱) همیشه افسونست

پری من به فُسونها، زبون (۱۲) شیشه نشد
که کار او ز فُسون و فسانه بیرونست

میان ابروی او خشمهای دیرینه‌ست
گره در ابروی لیلی هلاکِ مَجنونست

بیا بیا که مرا بی تو زندگانی نیست
ببین ببین که مرا بی تو چشم جیحونست (۱۳)

به حق روی چو ماهت که چشم روشن کن
اگر چه جرم من از جمله خلق افزونست

به گرد خویش برآید (۱۴) دلم که جرم چیست؟
از آنکه هر سببی با نتیجه مقرونست (۱۵)

ندا همی رسدم از نقیب (۱۶) حکم ازل
که گرد خویش مجو، کاین سبب نه ز اکنونست

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۲۹۷

چیز دیگر ماند، اما گفتنش
با تو، روح القدس (۱۷) گوید بی منش

نی، تو گویی هم به گوشِ خویشتر
نی من و نی غیر من، ای هم تو من

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۵

خدای بخشد و گیرد، بیارد و ببرد
که کار او نه به میزانِ عقل موزونست

بیا بیا که هم اکنون به لطفِ کُنْ فیکون*
بهشت در بگشاید که غیرِ مَمْنُونست**

ز عینِ خارِ ببینی شکوفه‌هایِ عجب
ز عینِ سنگِ ببینی که گنجِ قارونست

که لطف تا ابدست و از آن هزار کلید
نهان میانه کاف و سفینه نونست

* قرآن کریم، سوره یس (۳۶)، آیه ۸۲

« إِنَّمَا أَمْرُهُ إِذَا أَرَادَ شَيْئًا أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ »

« چون بخواهد چیزی را بیافریند، فرمانش این است که می‌گوید: موجود شو، پس موجود می‌شود. »

** قرآن کریم، سوره بقره (۲)، آیه ۱۱۷

« بَدِيعُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ ۗ وَإِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ. »

« [خدا] نو پدید‌آورنده آسمانها و زمین است و چون خواهد که کاری صورت گیرد تنها گوید: موجود شو و [فی الحال] موجود شود. »

** قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۸

« إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ لَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ. »

« البته کسانی که ایمان آورده و کارهای شایسته کرده اند پاداشی بی‌پایان و ناگسستنی دارند. »

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱

حق، قدم بر وی نهد از لامکان
آنکه او ساکن شود از کُن فکان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیشِ چوگانهایِ حکم کُن فکان
می‌دویم اندر مکان و لامکان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۲۹

چون الف چیزی ندارم، ای کریم
جز دلی دلتنگتر از چشم میم

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ، به سازد مرا
که ز وهم دارم است این صد عَنَّا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۷۸

رشته یکتا شد، غلط کم شو^(۸۷) کنون
گر دوتا بینی حروفِ کاف و نون

کاف و نون همچون کمند آمد جَذوب^(۸۹)
تا کشاند مر عدم را در خُطوب^(۹۰)

پس دوتا باید کمند اندر صُور
گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۶۸

« نواختنِ مُصطفیٰ عَلَیْهِ السَّلَامِ آن عربِ مهمان را و تسکین دادنِ او را از اضطراب و گریه و نوحه که بر خود می‌کرد در خجالت و ندامت و آتشِ نومیدی »

این سخن پایان ندارد، آن عرب
ماند از اَطافِ آن شَه در عجب

خواست دیوانه شدن، عقلش رمید
دستِ عقلِ مُصطفیٰ بازش کشید

گفت: این سو آ، بیامد آنچنان
که کسی برخیزد از خوابِ گران^(۹۱)

گفت این سو آ، مکن هین با خود آ
که ازین سو هست با تو کارها

آب بر رُو زد، در آمد در سخن
کای شهیدِ حق شهادت عرضه کن

تا گواهی بدهم و بیرون شوم
سیرم از هستی، در آن هامون شوم

ما در این دِهلیز^(۹۲) قاضی قضا^(۹۳)
بهر دعوی اَلستیم^(۹۴) و بلی

قرآن کریم، سوره اعراف(۷)، آیه ۱۷۲

«...أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ...»

«...آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: آری...»

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۷۷

یک لحظه بلانوشِ ره عشقِ قدیمیم
یک لحظه بلی گویِ مناجاتِ الستیم

از گفت بلی صبر نداریم ازیرا
بسرشته و بر رسته سغراق^(۲۵) الستیم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۳

صد حلق را گشودی، گر حلقه‌یی ربودی
صد جان و دل پدادی، گر سینه‌یی بختی^(۲۶)

دیوانه گشته‌ام من، هر چه از جنون بگویم
زودتر بلی بلی گو، گر محرمِ اَلستی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۳۰

سپاس و شکر خدا را که بندها بگشاد
میان به شکر چو بستیم، بندِ ما بگشاد

اَلست گفت حق و جانها بلی گفتند
برای صدقِ بلی حق ره بلا بگشاد

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۵

که بلی گفتیم و آن را ز امتحان
فعل و قول ما شهود است و بیان

از چه در دهلیزِ قاضی تن زدیم^(۲۷)؟
نه که ما بهر گواهی آمدیم؟

چند در دهلیزِ قاضی ای گواه
حبس باشی؟ ره شهادت از پگاه^(۲۸)

ز آن بخواندندت بدینجا تا که تو
آن گواهی بدهی و ناری عنو^(۲۹)

از لجاج^(۳۰) خویشتن بنشسته‌یی
اندرین تنگی کف و لب بسته‌یی

تا بندهی آن گواهی ای شهید
تو از این دهلیز گی خواهی رهید؟

یک زمان کار است بگزار^(۳۱) و بتاز
کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال، خواهی یک زمان
این امانت واگزار و وا رهان

قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۷۲

« إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا »

« ما این امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، از تحمل آن سرباز زدند و از آن ترسیدند. انسان آن امانت بر دوش گرفت، که او ستمکار و نادان بود. »

- (۱) فراق: دوری، جدایی، هجران
- (۲) صلاح: خیر، مصلحت
- (۳) خلعت: لباس
- (۴) زفو کردن: دوختن پارگی و سوراخ جامه یا پارچه به طوری که رد آن به آسانی معلوم نشود.
- (۵) نکارین: معشوق و محبوب خوبرو.
- (۶) سبوی: کوزه سفالی
- (۷) روضه: باغ، گلستان
- (۸) رُستن: روییدن، پدید آمدن
- (۹) هامون: زمین هموار، دشت
- (۱۰) قُسون: جادو، طلسم
- (۱۱) پری خوان: افسونگر، آن که احضار جن کند.
- (۱۲) زبون: بیچاره، ناتوان، عاجز
- (۱۳) جیحون: رود، رودخانه
- (۱۴) به گرد خویش برآمدن: دور خود چرخ زدن
- (۱۵) مقرون: نزدیک، پیوسته
- (۱۶) نقیب: آقا، مهتر، سرور
- (۱۷) روح القدس: حضرت جبرئیل
- (۱۸) غلط کم شو: کمتر اشتباه کن
- (۱۹) جذوب: بسیار جذب کننده. صیغه مبالغه جاذب
- (۲۰) خطوب: جمع خطب به معنی کار مهم و بزرگ
- (۲۱) گران: سنگین
- (۲۲) دهلیز: راهرو، در اینجا منظور دنیا است.

- (۲۳) قاضی قضا: خداوند عادل و دادگر
(۲۴) آلست: ازل، زمانی که ابتدا ندارد.
(۲۵) سغراق: کوزه لوله‌دار سفالی یا چینی، کوزه شراب
(۲۶) خستن: آزرده کردن، آزریدن
(۲۷) تن زدن: ساکت و خاموش شدن
(۲۸) پگاه: صبح زود، سحر
(۲۹) غشو: سرکشی، نافرمانی
(۳۰) لجاج: لجابت، یکنندگی، ستیزه
(۳۱) گزاردن: انجام دادن، ادا کردن